

هو

۱۲۱

رباعیات

بهاءالدین محمد بن حسین عاملی

معروف به

شیخ بهائی

ای صاحب مساله تو بشنو از ما
خواهی که تو را کشف شود این معنی

تحقیق بدان که لا مکان است خدا
جان در تن تو بگو کجا دارد جا

از دست غم تو ای بت حور لقا
گفتم دل و دین ببازم از غم برهم

نه پای ز سر دانم و نه سر از پا
این هر دو بباختیم و غم ماند به جا

ای عقل خجل ز جهل و نادانی ما
بت در بغل و به سجده پیشانی ما

درهم شده خلقی ز پریشانی ما
کافر زده خنده بر مسلمانی ما

دوش از درم آمد آن مه لاله نقاب
گفتم که دگر کیت بخوام دیدن؟

سیرش نه بدیدیم و روان شد به شتاب
گفتا که به وقت سحر اما در خواب

این راه زیارت است قدرش دریاب
شک نیست که با عینک ارباب نظر

از شدت سرما رخ از این راه متاب
برفش پر قو باشد و خارش سنجاب

شیرین سخنی که از لبش جان می ریخت
گر شیخ به کفر زلف او پی بردی

کفرش ز سر زلف پریشان می ریخت
خاک سیاهی بر سر ایمان میریخت

دی پیر مغان آتش صحبت افروخت
از خرقة ی کفر رقعہ واری بگرفت

ایمان مرا دید و دلش بر من سوخت
آورد و بر آستین ایمانم دوخت

دنیا که از او دل اسیران ریش است
نیشش همه جانگزاتر از شربت مرگ

پامال غمش توانگر و درویش است
نوشش چو نکو نگه کنی هم نیش است

مالی که ز تو کس نستاند علم است
جز علم طلب مکن تو اندر عالم

حرزی که تو را به حق رساند علم است
چیزی که تو را ز غم رهاند علم است

دنیا که دلت ز حسرت او زار است
بالله که دولتش نیرزد به جوی

سرتاسر او تمام محنت زار است
تالله که نام بردنش هم عار است

با هر که شدم سخت به مهر آمد سست
از آب و هوای دهر سبحان الله

بگذاشت مرا و عهد نگذاشت درست
هر تخم وفا که کاشتم دشمن رست

آن دل که تو اش دیده بدی خون شد و رفت
روزی به هوای عشق سیری می کرد

وز دیده ی خون گرفته بیرون شد و رفت
لیلی صفتی بدید و بیرون شد و رفت

فرخنده شبی بود که آن دلبر مست
غارت زده ام دید و خجل گشت دمی

آمد ز پی غارت دل تیغ به دست
با من ز پی رفع خجالت بنشست

تا شمع قلندری بهائی افروخت
دی پیر مغان گرفت تعلیم از او

از رشته ی زنار دو صد خرقة بسوخت
و امروز دو صد مساله مفتی آموخت

تا منزل آدمی سرای دنیا است
خوش باش که آن سرا چنین خواهد بود

کارش همه جرم و کار حق لطف و عطاست
سالی که نکوست از بهارش پیداست

حاجی به طواف کعبه اندر تک و پوست
تقصیر وی آن است که آرد دگری

وز سعی و طواف هر چه کردست نکوست
قربان سازد به جای خود در ره دوست

در میکده دوش زاهدی دیدم مست
گفتم ز چه در میکده جا کردی؟ گفت

تسبیح به گردن و صراحی در دست
از میکده هم به سوی حق راهی هست

هر تازه گلی که زیب این گلزار است
از دور نظر کن و مرو پیش که شمع

گر بینی گل و گر بچینی خار است
هر چند که نور مینماید نار است

وان کس که مرا گفت نکو خود نیکوست از کوزه همان برون تراود که در اوست	آن کس که بدم گفت بدی سیرت اوست حال متکلم از کلامش پیدا است
تن خانه ی عنکبوت و دل بال و پر است هر پشه که او چشید او شیر نر است	علم است برهنه شاخ و تحصیل بر است زهر است دهان علم و دستت شکر است
از طعن رقیب گیر کافر کیش کی باشدم آنکه جان سپارم پیش	رفتم ز درت ز جور بیش از پیش پیش تو سپردم این دل غمزده ام
وین جور و جفای خلق از حد بیش است که در پی شکست خویش است	پیوسته دلم ز جور خویشان ریش است بیگانه به بیگانه ندارد کاری خویش است
در دست بجز ناله و آهی بنماند بیدار کنون شدم که گاهی بنماند	در مزرع طاعتم گیاهی بنماند تا خرمن عمر بود در خواب بدم
در مجلس عشق عقل را مسخره کرد از هم بدرید و کاغذ پنجره کرد	نقد دل خود بهائی آخر سره کرد اوراق کتابهای علم رسمی
در صحبت دل شکستگان می باید جز شیشه ی دل که قیمتش افزاید	آن حرف که از دلت غمی بگشاید هر شیشه که بشکند ندارد قیمت
از حسرت آرزوی او بیزارند عشاق نیند بهر خود در کارند	عشاق به غیر دوست عاری دارند و آنان که کنند طاعت از بهر بهشت
گاهی به نگاهی دل و جان می بازند هر طور برآید آنچنان میبازند	رندان گاهی ملک جهان می بازند این طور قمار نه چند است و نه چون

با دل گفتم به عالم کون و فساد
دل گفت تو نزدیک به مرگی چه غم است

تا چند خورم غم؟ تنم از پا افتاد
بیچاره کسی که این دم از مادر زاد

ای در طلب علوم در مدرسه چند؟
هر چیز بجز ذکر خدا وسوسه است

تحصیل اصول و حکمت و فلسفه چند؟
شرمی ز خدا بدار این وسوسه چند؟

خوش آن که صلاهی جام وحدت در داد
در منطقه ی فلک نزد دست خیال

خاطر ز ریاضی و طبیعی آزاد
در پای عناصر سر فکرت ننهاد

دیدی که بهائی چو غم از سر وا کرد
مجموع کتابهای علم درسی

از مدرسه رفت و دیر را ماوا کرد
از هم بدرید و کاغذ حلوا کرد

او را که دل از عشق مشوش باشد
تو قصه ی عاشقان همی کم شنوی

هر قصه که گوید همه دلکش باشد
بشنو بشنو که قصه شان خوش باشد

تا نیست نگردی ره هستت ندهند
چون شمع قرار سوختن گر ندهی

این مرتبه با همت پستت ندهند
سر رشته ی روشنی به دستت ندهند

فردا که محققان هر فن طلبند
از آنچه دروده ای جوی نستانند

حسن عمل از شیخ و برهمن طلبند
وز آنچه نکشته ای به خرمن طلبند

بر درگه دوست هر که صادق برود
صد ساله نماز عابد صومعه دار

تا حشر ز خاطرش علائق برود
قربان سر نیاز عاشق برود

دل درد و بلای عشقش افزون خواهد
وین طرفه که این ز آن « بحل » می طلبد

او دیده ی دل همیشه در خون خواهد
و آن در پی آنکه عذر او چون خواهد

خود را به غم تو متصل می خواهد	دل جور تو ای مهر گسل می خواهد
باز آی چنان شدم که دل می خواهد	می خواست دلت که بی دل و دین باشم
هر گمره را روی به مقصد خواهد	لطف ازلی نیکی هر بد خواهد
لطف بی حد گناه بی عد خواهد	گر جرم تو بی عد است نو مید مشو
وی از تو حکایت وفا کس نشنید	ای آنکه دلم غیر جفای تو ندید
لعلت به دلم چه گفت کز من بر مید	قربان سرت شوم بگو از ره لطف
گویی که ثبوتم انتفا می زاید	کاری ز وجود ناقص نگشاید
زان رو که ز نفی نفی اثبات آید	شاید ز عدم من به وجودی برسم
کامد سحری به گوش دل این گفتار	آهنگ حجاز می نمودم من زار
گبری که کلیسا از او دارد عار	یارب به چه روی جانب کعبه رود
بر دامن فقر خود نشستیم آخر	از دام دفینه خوب جستیم آخر
این کنده ز پای خود شکستیم آخر	مردانه گذشتیم ز آداب و رسوم
جان را چو شوم ز وصل تو برخوردار	گفتم که کنم تحفه ات ای لاله عذار
جان خود ز من است غیر جان تحفه بیار	گفتا که بهائی این فضولی بگذار
وز درد و غم دوست دوایی بردار	از ناله ی عشاق نوایی بردار
یک گام زیاده نیست پایی بردار	از منزل یار تا تو ای سست قدم
در کشتن من هیچ نداری تقصیر	در بزم تو ای شمع منم زار و اسیر
سویم نکنی نگه که از غصه بمیر	با غیر سخن کنی که از رشک بسوز

تا بتوانی ز خلق ای یار عزیز
انسان مجازیند این نسناسان

دوری کن و در دامن عزلت آویز
پرهیز ز انسان مجازی پرهیز

از سبحه ی من پیر مغان رفت ز هوش
آن شیخ که خرقة داد و زنار خرید

وز ناله ی من فتاد در شهر خروش
تکبیر ز من گرفت در میکده دوش

ای زاهد خود نمای سجاده به دوش
ستاری او چو گشت در عالم فاش

دیگر پی نام و ننگ بیهوده مکوش
پنهان چه خوری باده؟ برو فاش بنوش

کردیم دلی را که نبد مصباحش
وز « فر من الخلق » بر آن خانه زدیم

در خانه ی عزلت از پی اصلاحش
قفلی که نساخت قفلگر مفتاحش

از ذوق صدای پایت ای رهن ز هوش
چون منتظران به هر زمانی صد بار

وز بهر نظاره ی تو ای مایه ی نوش
جان بر در چشم آید و دل بر در گوش

از بس که زدم به شیشه ی تقوی سنگ
اهل اسلام از مسلمانی من

وز بس که به معصیت فرو بردم چنگ
صد ننگ کشیدند ز کفار فرنگ

یک چند میان خلق کردیم درنگ
آن به که ز چشم خلق پنهان گردیم

ز ایشان به وفا نه بوی دیدیم نه رنگ
چون آب در آبگینه آتش در سنگ

در چهره ندارم از مسلمانی رنگ
آن روسیهم که باشد از بودن من

بر من دارد شرف سگ اهل فرنگ
دوزخ را ننگ و اهل دوزخ را ننگ

در مدرسه جز خون جگر نیست حلال
این طرفه که تحصیل بدین خون جگر

آسوده دلی در آن محال است محال
در هر دو جهان جمله وبال است وبال

بر تارک افلاس و فلاکت تاجم
چندان که خدا غنی است من محتاجم

عمری است که تیر زهر را آماجم
یک شمه ز مفلسی اگر شرح دهم

وز بحر الم دید هی پر نم داریم
ما را که غم تمام عالم داریم

غمهای جهان در دل پر غم داریم
پس حوصله ی تمام عالم باید

صد قافله ی گناه راهی کردیم
از بس به شب و روز سیاهی کردیم

افسوس که عمر خود تباهی کردیم
در دفتر ما نماند یک نکته سفید

کاری بجز از گریه نداند چشمم
در دیده بماند و نماند چشمم

بی روی تو خونابه فشاند چشمم
می ترسم از آنکه حسرت دیدارت

از اهل کمال نکته ها پرسیدم
در عمر خود از مدرسی نشنیدم

یک چند در این مدرسه ها گردیدم
یک مساله ای که بوی عشق آید از آن

دنیا طلبیم و میل عقبی داریم
این است که نه دین و نه دنیا داریم

ما با می و مینا سر تقوی داریم
کی دینی و دین به یکدگر جمع شوند

دل بردم و گبر و بت پرست آوردم
در قبله ی اسلام شکست آوردم

در خانه ی کعبه دل به دست آوردم
ز ناز مار سر زلفش بستم

ای خواجه مپندار که بی مقداریم
داریم ولی به هر کسی نسپاریم

هر چند که رند کوچه و بازاریم
سری که به آصف سلیمان دادند

کوتاه شد از صحبت مردم پایم
چون هم نفسم کسی شود تنهایم

خو کرده به خلوت دل غم فرسایم
تا تنهایم هم نفسم یاد کسی است

گفتیم: مگر که اولیایم نه ایم
آراسته ظاهریم و باطن نه چنان

یا صوفی صفه ی صفایم نه ایم
القصه چنانکه می نمایم نه ایم

امشب بوزید باد طوفان آیین
از عالم الامکان دو صد در نگشود

چندانکه برفت گرد عصیان ز جبین
بر سینه ی چرخ بس که زد گوی زمین

برخیز سحر ناله و آهی می کن
تا چند به عیب دیگران درنگری

استغفاری ز هر گناهی می کن
یکبار به عیب خود نگاهی می کن

فصاد به قصد آنکه بر دارد خون
مجنون بگریست گفت زان میترسم

می خواست که نشتری زند بر مجنون
کاید ز دل خود غم لیلی بیرون

یارب تو مرا مژده ی وصلی برسان
تا چند از این فصل مکرر دیدن

برهانم از این نوع و به اصلی برسان
بیرون ز چهار فصل فصلی برسان

ای برده به چین زلف تاب دل من
در خواب مده رهم به خاطر که مباد

وی کشته به سحر غمزه خواب دل من
بیدار شوی ز اضطراب دل من

هر شام و سحر ملائک علیین
مقراض به احتیاط زن ای خادم

آیند به طرف حرم خلد برین
ترسم ببری شهپر جبریل امین

ای عاشق خام از خدا دوری تو
تو طاعت حق کنی به امید بهشت

ما با تو چه کوشیم؟ که معذوری تو
رو رو تو نه عاشقی که مزدوری تو

رویت که ز باده لاله می روید از او
دستی که پیاله ای ز دست تو گرفت

وز تاب شراب ژاله می روید از او
گر خاک شود پیاله می روید از او

خواهم که علیرغم دل کافر تو آنگه ز تجلی رخت بنمایم	آینه ی اسلام نهم در بر تو نوری که به طور یافت پیغمبر تو
زاهد نکند گنه که قهاری تو او قهارت خواند و ما غفارت	ما غرق گناهیم که غفاری تو آیا به کدام نام خوش داری تو
هرچند که در حسن و ملاحظت فردی سویت نکنم نگاه ای شمع اگر	از تو بنماند در دل من دردی پروانه ی من شوی و گردم گردی
ای هست وجود تو ز یک قطره منی تا چند منی ز خود که کو همچو منی؟	معلوم نمی شود که تو چند منی نیکو نبود منی ز یک قطره منی
تا از ره و رسم عقل بیرون نشوی من عاقلم ار تو لیلی جان بینی	یک ذره از آنچه هستی افزون نشوی دیوانه تر از هزار مجنون نشوی
ای دل که ز مدرسه به دیر افتادی الحمد که کار را رساندی تو به جای	واندر صف اهل زهد غیر افتادی صد شکر که عاقبت به خیر افتادی
ای دل قدمی به راه حق ننهادی صد بار عروس توبه را بستی عقد	شرمت بادا که سخت دور افتادی نایافته کام از او طلاقش دادی
ای چرخ که با مردم نادان یاری پیوسته ز تو بر دل من بار غمیست	هر لحظه بر اهل فضل غم می باری گویا که ز اهل دانشم پنداری
زاهد به تو تقوی و ریا ارزانی تو باش چنین و طعنه می زن بر من	من دانم و بی دینی و ب یایمانی من کافر و من یهود و من نصرانی